مقاله‌ای از **محسن حکیمی** به مناسبت بیست‌وسومین سالگرد درگذشت احمد شاملو، شاعر آزادی

آمیختگی‌های اندیشهٔ سنتی با شعر مدرن احمد شاملو

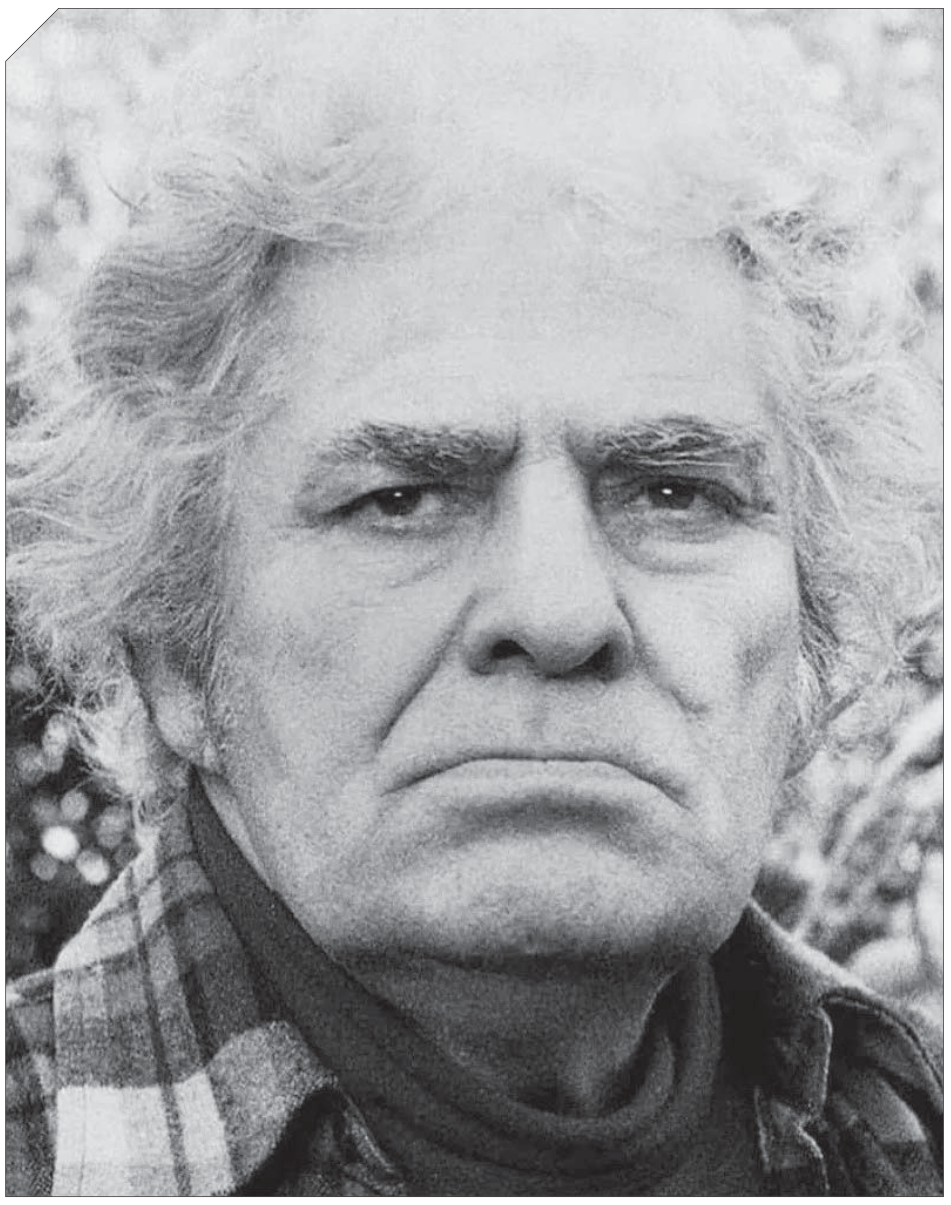

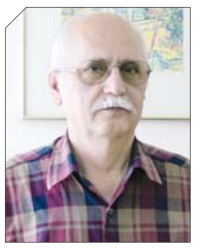

فرصت سال‌مرگ احمد شاملو، شاعر بزرگ آزادی را مغتنم می‌شمارم و با توجه به نیاز جامعه خاصه در اوضاع کنونی، می‌کوشم در این یادداشت برخی نگاه‌های سنتی شاملو را از پستوی شعر مدرنش بیرون آورم و در معرض داوری قرار دهم. لازم است در آغاز تأکید کنم که بحث من درباره هنر شاعریِ شاملو نیست. من نه شاعرم و شعرشناس و می‌دانم که سخن‌گفتن درباره شعر شاملو را باید به شاعران و اهل شعر واگذاشت. شعر را البته دوست می‌دارم و در دشمنی دیرین میان شاعران و فیلسوفانی چون افلاطون، که شاعران را دروغ‌گو و لافزن می‌دانست، در کنار شاعران قرار دارم. اما اگر چنان‌که گفته‌اند، یکی از عناصر آفرینندهٔ شعر، اندیشه است، فکر می‌کنم آدم بی‌ذوقی چون من نیز که شعر را عمدتا از منظر اندیشهٔ نهفته در آن می‌نگرد، می‌تواند این اجازه را به خود دهد که اگر حرفی در این زمینه دارد، بزند.

از این منظر، می‌توانم بگویم که شاملو از جمله شاعرانی است که عنصر اندیشه در شعرش نیرومند است و جایگاه ویژه و برجسته‌ای دارد. برای نمونه، مقاومت در برابر بیداد و ستمگری در شعر «نازلی سخن نگفت» و ...؛ مبارزه و امید به رهایی انسان از چنگ ستم در شعرهای «ماهی»، «مه»، «باغ آینه»، «بر سنگفرش»، «من همدست توده‌ام»، «پیغام به مختومقلی»، «ابراهیم در آتش»، «میلاد آنکه عاشقانه در آتش مُرد»، ...؛ ستایش زندگی و اینکه زندگی شاعر -اگرچه جانکاه- یگانه بوده و هیچ کم نداشته است در شعر «در آستانه»؛ عشق در شعرهای «آیدا در آینه»، «مرا تو بی‌سببی نیستی»؛ ستایش پیروزی، شادی، انسان و از همه مهم‌تر، آزادی در شعر «در آستانه»؛ رنجی که بر انسان روا داشته می‌شود و اینکه انسان گریزی ندارد جز اینکه با این رنج پنجه در پنجه درافکند در شعرهای «در جدال با خاموشی»، «جخ امروز از مادر نزاده‌ام»؛ و الی آخر.

از قضا همین جایگاه برجستهٔ اندیشه در شعر شاملو است که باعث می‌شود برخی آمیختگی‌های فکریِ شعر او با اندیشهٔ سنتی به رخ کشیده شود. برای مثال، نگاه او به جایگاه برتر انسان نسبت به حیوان و سلطهٔ انسان بر طبیعت به جای برقراری ارتباط متقابل انسانی و طبیعی بین این دو در شعر زیر:

قناری گفت: کُره‌ی ما
کُره قفس‌ها با میله‌های زرین و چینه‌دان چینی.
ماهیِ سرخ سفره‌ی هفت‌سینش به محیطی تعبیر کرد
که هر بهار
متبلور می‌شود.
کرکس گفت: - سیاره‌ی من
سیاره‌ی بی‌هم‌تایی که در آن
مرگ
مائده می‌آفریند.
کوسه گفت: - زمین
سفره برکت‌خیز اقیانوس‌ها.

انسان سخن نگفت
تنها او بود که جامه به تن داشت
و آستینش از اشک تر بود.

احساس اندوه یا شادی فقط خاص انسان نیست؛ تمام موجودات زنده، کم یا زیاد -به نسبت تکامل دستگاه عصبی‌شان- این احساس را دارند. من هیچ‌گاه سگ خانگی نداشته‌ام، اما بارها اشک سگ‌های ولگرد را به چشم دیده‌ام. تفاوت انسان با سایر موجودات زنده صرفا در آن است که انسان، برخلاف گیاهان و جانوران، تولید می‌کند، یعنی طبیعت را آگاهانه -و نه غریزی- تغییر می‌دهد و به این معنا آن را انسانی می‌کند. در سایر وجوه زندگی، انسان و حیوان تفاوتی با هم ندارند. روشن است که جایگزینی پراکسیس با احساسات و عواطف و اندیشه (وجه تمایز انسان با حیوان از نظر شعر بالا) تفاوت اساسی دگرگونیِ آگاهانهٔ طبیعت به دست انسان را با تغییر ناآگاهانه و غریزی آن از سوی حیوان مخدوش می‌کند.

آمیختگی‌های اندیشهٔ سنتی با اندیشهٔ مدرن، در شعر حماسی زیر نیز خود را به رخ می‌کشد، اما در زمینه‌ای متفاوت. اینجا نگاه از بالا، نخبه‌گرایانه، و حتی سلطه‌گرایانهٔ شاعر به انسان کارگری به نام «گورکن» است که توجه ما را به خود جلب می‌کند. در واقع، در این شعر شاعر نماد کارِ فکری و گورکن نماد کارِ یدی است:

هرگز از مرگ نهراسیده‌ام
اگرچه دستانش از ابتذال شکننده‌تر بود.
هراس من - باری- همه از مردن در سرزمینی‌ست
که مزد گورکن از بهای آزادی آدمی افزون باشد.

روشن است که در اینجا شاعر، بی آنکه خود بخواهد، برای اشاره به آدم‌کشِ حرفه‌ای، که در ازای کشتن آزادی‌خواهان مزد می‌گیرد، استعاره‌ای بس نابجا را به کار گرفته است. زیرا این استعاره معنای به کلی دیگری را افاده می‌کند. گورکنی یک شغل است، مثل همه شغل‌های دیگرِ جامعه که در آن کسی که مرده‌ها را چال می‌کند در ازای فروش نیروی کارش مزد می‌گیرد. بنابراین، مرتکب هیچ‌گونه ستیز با آزادی نشده است که مستحق سرزنش باشد. آن‌که مستحق سرزنش و از آن بیشتر، محاکمه است و مزدش به مراتب از بهای آزادی افزون است، آدم‌کش مزدور و حرفه‌ای است، نه گورکن.

اما آمیختگی مهم اندیشهٔ سنتی با شعر مدرن شاملو، در نگاه نخبه‌گرایانه و منجی‌طلبانهٔ او به زن خود را نشان می‌دهد. یکی از نامدارترین شعرهای شاملو «از زخم قلب آبائی»است که آن گونه که او خود در نامه‌ای به سال ۱۳۴۶ به نویسنده‌ای ترکمن نوشته است، آن را بیش از شعرهای دیگرش دوست می‌داشته و عملا قسمتی از زندگی او بوده است.[1] شاملو در جایی دیگر درباره چگونگی الهام این شعر می‌نویسد: «شبی دیرگاه، در یکی از آلاچیق‌های ترکمنی احساس کردم که هنوز زیر پلک‌های فروبستهٔ خود بیدارم. کوشیدم به خواب روم، نتوانستم. و سرانجام چشم‌هایم را گشودم. در انعکاس زرد و سرخ نیم‌سوز اجاق و شاید فانوسی که به احترام مهمانان در حاشیهٔ وسیع اجاق روشن نهاده بودند، روبه‌روی خود، در آن سوی تَشچال، چهرهٔ گرد دخترک صاحب‌خانه را دیدم که در اندیشه‌ای دور و دراز بیدار مانده چشمش به زبانه‌های کوتاه آتش راه کشیده بود. غمی که در آن چشم‌های مورب دیدم هرگز از خاطرم نخواهد رفت. اول شب سخن از آبائی به میان آمده بود. از دخترک پرسیده بودم می‌شناختیش؟ جوابی نداده بود. وقتی دیرگاه بیدار دیدمش با خود گفتم: به آبائی فکر می‌کند!»[2] آبائی دبیر ترکمنی بود که نیمه‌های دههٔ ۲۰ در گرگان به ضرب گلوله کشته شد.[3]

شاعر درباره این «غم» در همان نامهٔ سال ۱۳۴۶ نکاتی را بیان می‌کند که دال بر نگاه انتقادی و انسانیِ او به جامعهٔ مردسالار ایران و همدلی‌اش با زنان تحت ستم جنسیتی است: «[دختران دشت ترکمن‌صحرا] به جوانهٔ کوچکی می‌مانند که زیر زرهٔ آهنینی از تعصب محبوس‌اند... آنان دخترانِ شب همه شب سرشکسته به کنج بی‌حقیِ خویش خزیده‌اند ... زندگیِ دختران ترکمن جز رفت و آمد در دشتیِ مه‌زده نیست، زندگی آنان جز شرم «زن‌بودن»، جز طبیعت و گوسفندان و فرودستی جنسیت خویش هیچ نیست... ».[4] بدین‌سان، طبیعی است که شاعر از «دختران دشت» طلب کند که به ستم تحمیل‌شده به آنان تن در ندهند و برای رهایی از «زره آهنین تعصبات» بجنگند. اما راهی که او برای این نبرد پیش می‌نهد و نقشی که برای زن در مبارزه برای رهایی خود قائل است تنها در حد «صیقل‌دادن سلاح آبائی» است:

دختران دشت!
...
بین شما کدام
- بگویید! -
صیقل می‌دهید
سلاح آبائی را
برای
روز
انتقام؟

نگاه سنتی شاملو به «دختران دشت» در کجاست که خود را به رخ می‌کشد؟ در یک کلام، در آویزان‌کردن آنان به یک مرد مبارزِ قهرمان به نام آبائی. شاعر همین که می‌بیند دختر ترکمن نخوابیده و در اندیشه‌ای دور و دراز فرورفته به این نتیجه می‌رسد که او دارد «به آبائی فکر می‌کند!». چرا؟ چرا او نباید دست‌کم جای این را نیز بگذارد که دختر دارد به راه‌های تغییر وضعیت ستم‌بار خود فکر می‌کند، آن هم با ایستادن روی پای خود و به همت تلاش و توان و مبارزهٔ خود و دیگر «دختران دشت» و نه لزوما با اتکا به مبارز قهرمانی چون آبائی؟ بی‌شک شخصیت‌هایی چون آبائی و به طور کلی انسان‌هایی که جان خود را در راه اهداف انسانی از دست داده‌اند و می‌دهند، از احترام خاص خود برخوردارند و در گرامی‌داشت آنان تردیدی نیست. اما «دختران دشت» چرا باید برای رهایی از ستم جنسیتی سلاح آنان را صیقل دهند و نه سلاح خود را؟ بی‌درنگ خواهید گفت «دختران دشت» سلاح‌شان کجا بود که صیقلش دهند؟ از قضا اصل مسئله همین‌جاست. سلاح این دختران در وجود مادی‌شان نهفته است، وجودی که با ستم جنسیتی در ستیزی ناخودآگاهانه است. از شاعر آزادی‌خواه، مدرن، و اهل فکری چون احمد شاملو و دیگرانی از این دست انتظار می‌رفت و می‌رود که این ستیز درون وجود دختران را دریابند، آن را به خودِ آنان نشان دهند تا به آن خودآگاهی پیدا کنند و آن را بی هیچ ابهامی به زبان آورند، یعنی با دادن جرئت اندیشیدن به «دختران دشت» تلاش کنند تا نابالغی فکری آنان به بلوغ فکری تبدیل شود، نه اینکه نگاه آنان را به بیرون از خودشان، به «آبائی»، و در واقع به این یا آن منجی، معطوف کنند. سخن بر سر احیای یک جنبش است، جنبش روشن‌نگری (Enlightenment) در مقابل اندیشهٔ سنتی. اشاره‌ای کوتاه، از باب یادآوری، به آغاز شکل‌گیری این جنبش را در اینجا لازم می‌دانم.

در سال ۱۷۸۳، کشیشی آلمانی مقاله‌ای در مخالفت با «ازدواج عرفی» و دفاع از «ازدواج شرعی» منتشر کرد و در آن ضمن حمله به جنبش روشن‌نگری -که از جمله در مخالفت با خرافه‌پرستی کلیسایی و به طور کلی تاریک‌اندیشی دینی پا گرفته بود- این پرسش را مطرح کرد که «به‌راستی روشن‌نگری چیست؟». در پاسخ به این پرسش، تنی چند از متفکران آن زمانِ آلمان از جمله مندلسون، لسینگ، هِردر، شیلر، هامان، ویلاند و... مقالاتی نوشتند و نظر خود را دربارهٔ روشن‌نگری بیان کردند. اما پاسخ کانت به این پرسش در سال ۱۷۸۴ بود که از همه تأثیرگذارتر و نامدارتر شد. جوهر این پاسخ آن بود که روشن‌نگری عبارت است از خروج انسان از نابالغی فکری و بی‌نیازی‌اش از قیم برای اندیشیدن و به کلام کانت، «دلیری در به‌کارگرفتن اندیشهٔ خود بدون هدایت دیگری».[5] کانت این نظر خود را در گزین‌گویهٔ لاتینیِ هوراس، شاعر بزرگ رومیِ پیش از میلاد، خلاصه کرد: Sapere aude!، «جرئت اندیشیدن به خود بده!» کانت البته در مقالهٔ خود نابالغی فکریِ «بخش بزرگی از آدمیان» و آویزان‌شدن آنان به قیم‌های فکری را صرفا به «کمبود اراده» و «تن‌آسایی» و «ترس» از نواندیشی نسبت می‌داد. اما چنان که متفکرانِ پس از کانت و در رأس همهٔ آنان مارکس نشان دادند، تنبلیِ فکری و ترس از نواندیشی خود معلول عوامل دیگری است که کانت به لحاظ تاریخی قادر به نشان‌دادن آنها نبود. انسانی که هیچ‌گاه امکان اندیشه‌ورزی و به‌کارگرفتن فکر خود را نیافته، زیرا از وقتی پا به این دنیا گذاشته مُهر انجام یک کار خاص یدی برای امرار معاش بر پیشانی‌اش خورده است، چگونه می‌تواند دچار تنبلی فکری و ترس از اندیشیدن نشود؟ پس، علت واقعی و مادی فقدان دلیری در اندیشیدن و آویزان‌شدن فکریِ اکثریت انسان‌ها به شمار اندکی از آدمیان تقسیم کار فکری و مادی (یدی) و بیگانگی انسان با نیروهای خویش از جمله نیروی اندیشیدن است که ویژگی همهٔ جوامع طبقاتی از جمله جامعهٔ سرمایه‌داری است. باری، چنین بود آغاز شکل‌گیری جنبش روشن‌نگری، جنبشی که جامعهٔ ما سخت نیازمند احیای آن است تا بیش از این در تندبادهای تاریخ چون کشتی بی‌لنگر کژ و مژ نشود.

شعرهای این یادداشت را با نقل یکی از زیباترین شعرهای شاملو به پایان می‌برم که دریغ و صد دریغ، با همهٔ زیبایی‌اش به همین بلای آمیختگی به اندیشهٔ سنتی دچار است:

بر زمینهٔ سربی صبح
سوار
خاموش ایستاده است
و یال بلند اسبش در باد
پریشان می‌شود.
خدایا خدایا
سواران نباید ایستاده باشند
هنگامی که
حادثه اخطار می‌شود.

• • •

کنار پرچین سوخته
دختر
و دامن نازکش در باد
تکان می‌خورد.
دختران نباید خاموش بمانند
هنگامی که مردان
نومید و خسته
پیر می‌شوند.

انسان در طول تاریخ هرچه جلوتر رفته خود را موجودی یافته که بیش از آنکه محصول برتری مغز بر دست باشد فراوردهٔ وحدت آنهاست. اندیشهٔ شاعرانه شاملو نیز از این دریافت پیشرو منتزع نیست، اما اینجا و آنجا هنوز از تعریف ارسطوییِ انسان پیروی می‌کند. همین است که او را گاه مستعد نخبه‌گرایی و منجی‌طلبیِ قهرمانانه می‌کند.

پی‌نوشت‌ها:

۱. پاشائی. ع، « از زخم قلب ...، گزیدهٔ شعرها و خوانش شعر احمد شاملو»، نشر چشمه، چاپ اول، زمستان ۱۳۷۳، ص ۵۵.
۲. همان، ص ۵۸.
۳. همان.
۴. همان، صص ۵۶ و ۵۷.
۵. کانت، لسینگ، هردر، هامن، ریم ارهارد، مندلسزون، شیلر، ویلاند، «روشن‌نگری چیست؟ نظریه‌ها و تعریف‌ها»، ترجمهٔ سیروس آرین‌پور، انتشارات آگاه، چاپ اول، پاییز ۱۳۷۶، ص ۱۷.

روایت احمد شاملو از «مرگ کسب و کار من است»*

سیاست ادبیِ شاملو

شیما بهره‌مند

اینکه احمد شاملو جز آنچه جایگاه ادبی خود را وامدار آن است؛ یعنی شاعری، سراغ دیگر حوزه‌های کار فرهنگی مانند ترجمه و روزنامه‌نگاری و قصه‌نویسی نیز رفته است، جز تجربه‌گرایی و زبان‌ورزی، دلیل مهم‌تری دارد که همانا به سیاست ادبی شاملو مربوط است. خود او روزگاری درباره زندگی‌اش گفته بود: «آثار من، خود اتوبیوگرافی کاملی است. من به این حقیقت معتقدم که شعر، برداشت‌هایی از زندگی نیست؛ بلکه یکسره خود زندگی است». همین چند جمله مانیفست را می‌توان مانیفست شاعری دانست که زندگی را از کار ادبی منفک نمی‌دانست که هیچ، نوشتن را کنشی سیاسی می‌پنداشت.

از این رو است که هر آنچه شاملو در زندگی خود نوشت و به هر کاری که دست زد، وجهی از روزگار او را نشان می‌داد در مقام شاعر/ روشنفکری که بیست‌ویکمین شب از آخرین ماه پاییز در میان برفی سهمگین و سپید در تهران به دنیا آمد و در چنین روزی در سال ۱۳۷۹ از دنیا رفت. حتی ترجمه‌های احمد شاملو که در همان روزگار شاعر و نیز بعد از او، نقد و نظرات بسیاری را برانگیخت، «آگونِ» شاملو را به‌خوبی آشکار می‌کند؛ آن وجه مستمر و همراه با سماجتی که هر نویسنده و روشنفکری وجه اندیشیده خود قرار داده است و به میانجی آن مابازای فردیت با تاریخ مواجه می‌شود. ترجمه «مرگ کسب و کار من است» اثر خواندنی روبر را نیز می‌توان از این منظر درک کرد. شاملو اگرچه ترجمه‌هایی هم از نویسندگان مطرح ادبیات جهان مانند اثر مشهور میخائیل شولوخوف، «دن آرام» دارد؛ اما عمده انتخاب‌های او از نویسندگانی کمتر شناخته‌شده و خاص بود که به باور برخی منتقدان زبانِ آثارشان رام و چنان بود که بتوان در ترجمه زبانِ عامیانه به کار گرفت. در ترجمه‌های شاملو مانند دیگر آثارش توجه به زبان توده مردم و دوری از زبان خشک رسمی پیداست و به همین روی، حتی منتقدان سرسخت ترجمه‌های شاملو نیز در قبال ابداعات زبانی شاملو در ترجمه‌هایش زبان به تحسین گشوده‌اند؛ اما اهمیت ترجمه شاملو از «مرگ کسب و کار من است» اثر روبر مرل، جز اینها، در مقدمه او بر کتاب است با عنوان «زندگینامه یک جلاد مدرن» که به نوعی نیت شاملو از این انتخاب را برملا می‌کند. این کتاب که از جذاب‌ترین زندگینامه‌ها در قالب داستان است، در نیمه اول قرن حاضر در اروپا می‌گذرد و وقایع رمان همه براساس تاریخ مستندی است که در این قرن بر اروپا گذشته است. شاملو در مقدمه‌اش بر اهمیت واقعی‌بودن وقایع کتاب تأکید دارد و دراین‌باره می‌نویسد: «سوای آنچه به صورت وقایع خانوادگی و برخوردهای شخصی قهرمان داستان عنوان شده، هیچ‌چیز آن ساخته و پرداخته خیال‌بافی نیست؛ هرچند این وقایع فرضی نیز آن‌چنان واقعی می‌نماید که محتمل است نویسنده، اساس آن را بر تحقیقاتی در زندگی خصوصی پاره‌ای از جنایتکاران نازی بنا نهاده باشد». شاملو مقدمه خود بر «مرگ کسب و کار من است» را محملی برای نوشتن در باب توتالیتاریسم و فاشیسم می‌داند و آن را «فرصت طلایی برای بررسی نکات فراوانی در باب توتالیتاریسم و فاشیسم» می‌خواند.

شخصیت اصلی کتابِ روبر مرل، موجود مخوفی به نام رودلف لانگ است که در واقعیت تاریخی رودلف فرانتس هوس نامیده شده و بازرس اردوگاه‌های کار اجباری بوده است. چنان‌که ویلیام شایرر در کتاب معروف خود، «ظهور و سقوط رایش سوم» آورده است، از خدمات رودلف یکی هم این بوده که برای تأسیس یک اردوگاه قرنطینه جدید در حوالی آشویتس محل بسیار مناسبی پیدا می‌کند! رمان «مرگ کسب و کار من است» از دوران کودکی رودلف لانگ آغاز می‌شود. او پدری سخت‌گیر و منضبط و به‌شدت متعصب دارد تا حدی که پسرش را نذر کلیسا می‌کند و به سبب تربیت پدر، رودلف بسیار مطیع و فرمانبر بار می‌آید. رودلف البته در خفا همواره عمویش را ستایش می‌کرد که یک افسر بود و آرزو داشت مانند عمویش نظامی شود؛ اما آن را ناممکن می‌دانست تا وقتی که یک اتفاق نامنتظره مسیر زندگی‌اش را یکسره تغییر داد. رودلف در شانزده‌سالگی در بحبوبه جنگ جهانی اول به قصد ملحق‌شدن به ارتش از خانه فرار می‌کند و به ارتش می‌پیوندد و به‌این‌ترتیب، بخش عمده زندگی خود را در جنگ جهانی اول سپری می‌کند. مدتی بعد از پایان جنگ، او ناگزیر به‌عنوان یک کارگر ساده مشغول به کار می‌شود؛ اما سرنوشت دیگری در انتظار او است، رودلف چندی بعد به عضویت حزب نازی درمی‌آید و به مدد روحیه مطیع و انضباط بسیارش خیلی سریع مدارج ترقی را می‌پیماید و چنان در حزب پیشرفت می‌کند که به ریاست اردوگاه معروف آشویتس منصوب می‌شود. البته این سمت برای رودلف که به خاطر حزب نازی هرگونه جان‌فشانی و فداکاری کرده بود، چندان پیشکش چشمگیری هم نبود؛ چراکه او به دستور حزب دست به قتل زده و ناگزیر چندین سال را در زندان گذرانده بود؛ اما بلافاصله بعد از آزادی از بند، دوباره به خدمات خود در حزب ادامه داد. مدتی هم برای کار در مزرعه گماشته می‌شود و با وجود کار سخت در مدتی کوتاه توان تشکیلاتی خود را افزایش می‌دهد. سرانجام بعد از این مصائب و این‌همه ازخودگذشتگی و سرسپردگی به حزب به ریاست اردوگاه آشویتس می‌رسد. بعد از این روایتِ سردستی از «مرگ کسب و کار من است»، سراغ مقدمه احمد شاملو برویم که گرچه چندان مفصل نیست، نشان از تعلق او به جریانی ادبی دارد که هیچ اثری را مگر به واسطه ضرورتی نمی‌نوشت و هیچ کتابی را مگر برای شناساندن تفکر یا ایده‌ای ترجمه نمی‌کرد. نسلی از مترجمان و نویسندگان ایرانی که به پیوند ادبیات با سیاست و وضعیت اجتماعی باور داشتند و شاملو نیز بی‌شک در زمره این نسل بود. شاملو در همان جمله نخست مقدمه، تکلیف خود را با رمان روبر مرل روشن می‌کند و آن را فرصتی برای نوشتن از فاشیسم و توتالیتاریسم می‌شمارد: «افسوس که تنگی وقت و مجال کم، بهره‌جویی از چنین فرصت مغتنمی را مانع شد». بعد شاملو ایضاح یکی، دو نکته درباره خود کتاب روبر مرل را هرچند که به اجمال سخت لازم می‌داند و می‌نویسد در حقیقت این کتاب زندگینامه یک جلاد مدرن است. «سال‌ها پس از انتشار کتاب، نویسنده در مصاحبه‌ای با خبرنگار مجله ادبی Litterature Magasine تأسف می‌خورد که چرا بر این اثر خویش مقدمه‌ای ننوشته و نکاتی از حقایق آن را متذکر نشده است. در واقع قهرمان کتاب که رودلف لانگ نامیده شده، دقیقا کسی جز رودلف فرانتس هوس نیست. در باب این شخص در کتاب ویلیام شایرر که دقیق‌ترین تاریخ رایش سوم را ارائه داده است، می‌خوانیم که بازرس اردوگاه‌های کار اجباری به هیملر گزارش داد: برای ایجاد یک اردوی قرنطینه جدید، در حوالی آشویتس محل بسیار مناسبی یافته است. و در همین احوال، مدیران تراستِ عظیم آلمانی، ای. گ. فاربن نیز که برای تأسیسات جدید خود به قصد تهیه لاستیک مصنوعی و استخراج نفت از زغال سنگ در جست‌وجوی محل مناسبی بود، در گزارشی همین نقطه را محلی اعلام کرد که برای منظور ما جان می‌دهد!». نزد احمد شاملو، این گزارش مفهوم دیگری هم دارد و آن مفهوم این است که با ایجاد اردوگاه اسیران در کنار این تأسیسات می‌توان برای صنایع مورد نیاز ارتش آلمان، از یهودیان و اسیران جنگی مانند بردگان قرون وسطا کار کشید. «و لاجرم، بی‌درنگ دسته‌ای از برگزیده اوباشان اس.اس. برای ایجاد اردوگاه جدید کار اجباری به آشویتس اعزام شد که یوزف کرامر و رودلف فرانتس هوس نیز در آن میان بودند». شایرر در همان کتاب معروفش، درباره این دو مؤسس اردوگاه آشویتس، چنین نقل می‌کند که انگلیسی‌ها کرامر را «جانور بلفزن» می‌خواندند و رودلف فرانتس هوس را به‌عنوان قاتل محکوم به اعدامی می‌شناختند که تنها پنج سال در زندان بوده است و از آن مخوف‌تر اینکه او در تمام عمرش با زندان سر و کار داشته: یا زندان بوده یا زندانبان. البته شاملو به روایت ماوقع بسنده نمی‌کند و از سرنوشت فاشیسم و فاشیست هم می‌گوید تا مخاطب از آخرالامرِ سرنوشت رودلف فرانتس هوس بی‌خبر نماند: رودلف فرانتس هوس به سال ۱۹۴۶ در دادگاه نورنبرگ به جرم نظارت بر سر به نیست کردن دومیلیون‌ونیم انسان به دار آویخته شد. او در سراسر مدت محاکمه خویش لاف‌زنان از اعمالی که کرده بود، بر خود می‌بالید. و البته این آمار هولناک‌تر هم هست، وقتی شایرر تأکید می‌کند که «این دومیلیون‌ونیم قربانی به جز آن نیم میلیون نفری بود که در آشویتس رها شدند تا به خودی خود از گرسنگی تلف شوند!».

احمد شاملو به جای نوشتن مقدمه‌ای در باب توتالیتاریسم و فاشیسم به طور فشرده از پیوند ادبیات با واقعیت پرده برمی‌دارد، اینکه شخصیت‌های داستانی مانند رودلف لانگِ روبر مرل هرچند مخوف باشند، مابازایی بیرونی دارند. تأکید شاملو در نوشتن از واقعیت تاریخی داستان به جای هرگونه نقد و بررسی زیبایی‌شناسانه از رمان به‌عنوان یک اثر ادبی و خودداری او از نوشتن شرح حالی از نویسنده کتاب روبر مرل نشان می‌دهد آنچه او را به سمت ترجمه رمان «مرگ کسب و کار من است» کشانده است، چیزی نیست جز مواجهه با مفاهیم توتالیتاریسم و فاشیسم که از نظر او دو روی یک سکه‌اند و هرجا تسلط یابند، چیزی جز فاجعه از جنس آشویتس و مشابه آن به بار نخواهد آورد.

*** مرگ کسب و کار من است، روبر مرل، ترجمه احمد شاملو، انتشارات نگاه**